

دوست وفادار شما

بخش یکم

بخش دوم

ولادیمیر سنگیریف

ترجمه از فیاض نجیمی بهرمان

ببرک کارمل را، که در یکی از خانه های خاص یلاقی (داچه) در «سربیریانی بور» [اطراف ماسکو] اسکان داده بودند، از پرداختن به سیاست و یا مصاحبت با خبرنگاران به شدت برحذر میداشتند. ولادیمیر سنگیریف گزارشگر نظامی روزنامه «پراودا» [یعنی «حقیقت»، ارگان کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی سابق. م] در دهه 1980 از روی تصادف در مجاورت و همسایگی وی قرار میگیرد....

کابوس افغانستان چگونه آغاز شد؟ چرا کشور آرام به مثل افغانستان، دفعتا و برای تقریبا بیست سال، به مرکز زلزله رویداد های جهانی مبدل گردید؟ فهم مکمل همهء حقایق و رویداد هایی که دیگر به گذشته تحویل شده اند، تا اندازه ای دشوار است. ولی تلاش برای دریافت حقیقت بی ارزش نیست.

دسامبر سال 1989

یکشنبه شب زمستانی، پس از خروج از در خانه، به آهستگی روی برف های که از شدت سرما کرچ کرچ میکردند، در امتداد حصار بی پایان سبز رنگ، که به دور خانه های یلاقی نومنکلاتور ها [اصطلاحی که به فوکسیونر ها و مقامات حزبی - دولتی خطاب می شد و اولین بار «واسیلی ویسلینسکی» نشان داد که نومنکلاتورا در شوروی و دیگر کشور های وابسته به آن - از جمله افغانستان - یک طبقهء حاکم استثمارگر است.] کشیده شده بود، قدم میزنم. البته تا رسیدن به هدف، - از درون استراحتگاه ها - یک راه مستقیم وجود دارد. اما من عمدا راه طولانی را برمیزنم؛ زیرا گردش به انسان آرامش می بخشد، به خصوص پیش از یک ملاقات مهم، باید افکار را جمع و جور کرد. پس از دور زدن از یک خیابان کوچک، راهی جاده اصلی دهکده می شوم؛ به سوی چپ میچرخم و تا پنج دقیقه بعد باید به هدف برسم. و این هم هدف - قلعه بی قیافه دولتی با دروازهء کمتر نمایان. من دستم را به سوراخ که بالای صندوق پستی پنهان شده، داخل می نمایم و دکمه زنگ را، که در جهت برعکس نصب کرده بودند، به فشار میآورم. صدای ناهنجار زنگ سکوت جنگل پر برف

را برهم می زند و من با بیقراری و برآشفته‌گی به اطراف مینگریم. به نظر می‌آید که تمام «سربیریانی بور» در باره بازدید من مطلع شده است. در درون «داچه»، به گونه‌ی عجیبی، نظم برقرار است.

پس از مدت زمانی در باز می‌شود و مرد جوان تنومند در برابر من ظاهر میگردد. کارش را با تائی و آرامی به نمایش میگذارد، از آن گونه واکنشی که سرکار در برابر مهمان ناخواسته شایسته میداند. بعداً جلو گذر مرا به درون می‌بندد و بیش از حد سعی می‌کند تا در باره هدف آمدن من چیزی بداند. بالاخره پس از سبک و سنگین کردن زیاد، جمله معمولی و عام را که در مواقع مختلف می‌گویند تکرار می‌کند: «**امر نیست!**» و با دست خویش به سوی کوچه برای برگشت اشاره میکند. اما این بار نخست نیست که من بدینجا می‌آیم و از پیش آمادگی استقبال سرد آنها را داشتم. این جوانک در پی کار خودش است و من از خود. هرکس وظیفه خویش را انجام میدهد. این کارکنان **کا.گی. بی** عادت دارند که همه را برده و غلام خویش بدانند و ایستادگی در برابر آنها، خدانگهدار، غیر قابل پذیرش است. آنها هیچگاه مقاومت اعتراض آمیز را انتظار ندارند. و این نقطه ضعف آنهاست، که بانیست از آن سود برد.

من به گونه غیر مترقبه برای محافظ، یک گام به جلو و به داخل برمیدارم. «من با تحکم می‌گویم: **ببرک کارمل انتظار مرا دارد**، و با رضایت خاطر می‌بینم که در نگاه‌های او آثار دست و پاچگی هویدا می‌گردد. - **اگر شما مرا داخل شدن نگذارید، جنجال بزرگ برپا خواهد شد.**» پس از اندک تأخیر و تفکر، عقب نشینی کرده و می‌گوید: «**نخست لازم است تا شما به عمارت فرعی رفته و از امر اجازه دریافت بدارید.**»

عمارت فرعی - در طرف دیگر در سی قدمی و زیر برفها در مقابل عمارت اصلی قرار داشت. آنجا محافظین به سر میبردند. ولی من آنجا چی کاری کنم؟ نی، من اینجا به مهمانی نزد یک انسان آزاد، که در یک کشور آزاد زندگی میکرد، و می‌بانیست نقش اش را تا آخر انجام دهد، آمده‌ام. من به عمارت فرعی ضرورت ندارم. «**نی مرد جوان، هرگاه رفیق کارمل ببیند که مهمان وی اول نزد شما میرود و برای **کا.گی.بی** ثبت نام میکند، آنگاه درباره مهمانش چگونه فکر خواهد کرد؟**». چکیست [کمیسار فوق العاده - به اعضای پولیس مخفی بلشویک ها تحت رهبری درژینسکی می‌گفتند، که ترور سرخ را به راه انداختند و بعد از جنگ جهانی دوم به **کا.گی.بی** تغییر نام داده شد.] پس از تلاشی جسمی، بدون نخوت و تکبر قبلی، به من می‌گوید تا انتظار بکشم. و خودش از رهرو که برف را از روی آن پاک نموده بودند به نزد امر می‌رود. من بدون معطلی و با آهستگی به سوی در دخولی عمارت نزدیک می‌شوم.

درین خانه دو طبقه ای ساخته شده از چوب، اکنون رهبر سابق افغانستان با خانمش و یک پیش خدمت عادی زندگی میکند. مقامات شوروی، که این مکان را برای وی تعیین نمودند، در ضمن گفتند: او یک مهمان عالی مقام است و از همه مزایای یک بازنشسته بهره گرفته می‌تواند. «**استراحت کنید رفیق کارمل، نیروی جسمانی تان را دوباره بازیابید، زیرا به شما در تحقق ماموریت های بزرگ انقلابی ضرورت است.**» ولی کارمل به زودی به ستاتو و یا موقعیت جدید خویش پی می‌برد. او اسیر و زندانی در یک قفس طلایی شده است.

من با کارمل در زمانه های دیگر، معرفت حاصل نمودم. او مرا در قصرش در کابل پذیرفت. عجا که وی خیلی زود به مقامش به حیث رهبر خو گرفت. با آدم‌ها مشتاق تملق و ستایش سروکار پیدا

کرد و با رضایت خاطر بر مسندش تکیه زد. ولی اکنون همه چیز دگرگون شده است. رفقای شوروی، که مقام رهبری افغانستان را بر وی تحمیل نموده بودند، در یک مقطع معین به وی خیانت کردند؛ از وی رو برگشتانده و به فراموشی اش سپردند. اگرچه خانه یلاقی کنونی در یک دهکده با پرستیز واقع است، اما هیچگونه تفاوتی از زندانی در کابل ندارد، که زمانی در آن اسارتش را گذرانده بود. [نویسنده مثلیکه در مورد زندانی بودن ببرک کارمل شک داشته و علامت استفهام گذاشته است.]

درینجا تنها خوراک بهتر است و دکتوران معالج بیشتر.

سرنوشت مرا از روی تصادف به ملاقات کارمل در آگست 1989 در «سربیریانی بور» کشاند. من در آنجا در یک داچه خدمتی «پراودا» زندگی میکردم. روزی به گردش برآمده بودم که دفعتاً واقعه ناگهانی اتفاق افتاد: ببرک کارمل از جانب مقابل کاملاً رو در رو در برابر من ظاهر شد. در کنار وی جوان افغان قرار داشت و کمی دورتر از آنها فرد محافظ، که تعلقیّت تخصصی وی از نگاه اول مشهود بود. ما کنار هم رسیدیم. «سلام علیکم رفیق کارمل». او گویا چنین چیزی را از مدت ها انتظار میکشید. با آمادگی یک قدم به جلو گذاشت. ما با هم دست دادیم، یکدیگر را به آغوش گرفتیم و از رخسار همدیگر مطابق رسم افغانی سه بار بوسیدیم. «چطور هستین؟ صحت تان چطور است؟ از دیدن تان خوشحالم»، با ادای جملات عام و معمولی (که هر افغان به گفتن آن عادت دارد) کوشیدیم به وی حالی نمایم که آیا مرا به جا آورده است؟ زیرا سالهای زیاد از ملاقات اولی ما میگذشت ...

او دریشی سیاه رنگ و جاکت نازک به تن داشت. چهره شایسته و مغرور گذشته را حفظ کرده بود. در یک لحظه چشمانش گواهی دادند که: آنها علی رغم افسردگی درخشیده و ملاقات تصادفی را با علاقمندی خاص پذیرا شدند - حضور (محافظ) برای رهبر کاملاً نا مناسب بود. هم رکاب افغانی اش نیز با آمادگی به من سلام کرد، اما محافظ کوشید تا به ما نزدیک شده و با دقت زیاد از کنج چشم بنگرد.

من نخواستم کارمل بیش از حد در بحر خاطراتش سرگردان شود و بلافاصله خود را معرفی کرده و یادآور شدم که قبلاً در کجا و چه وقت ملاقات نموده بودیم. محافظ گوش هایش را تیز کرد و به سوی ما نزدیکتر شد. من در مورد سفر آخر خویش به افغانستان یاد کردم، در باره محاصره جلال آباد شرح دادم، و از مدافعان آن تمجید نمودم. ما با نیم زبانی به انگلیسی، روسی و فارسی صحبت نمودیم. من به کارمل نشان دادم که خانه من در کجا موقعیت دارد و از وی دعوت نمودم تا به مهمانی بیاید. «من گفتم: بهتر است تنها و بدون آن جوانک (محافظ) بنشینیم.» من با دست به محافظ خاموش وی نشان دادم. اما او به سرعت از جا پرید و گفت: «هی، بدون من ممکن نیست، در نبود من شما هیچ کاری نمیتوانید».

و بدینگونه «سربیریانی بور» پس از سالها ما را به ملاقات دوباره بهم رساند. ما با هم دیدیم و بازدید داشتیم. ار چند او هیچگاهی نزد من نیامد ولی مرا با میل زیاد نزد خویش دعوت میکرد. معمولاً من به وی تلفون مینمودم، وعده ملاقات می دادیم. او برای ترجمانی، پسر و یا داماد خویش را میطلبید. ما جای می نوشیدیم و ساعت ها گپ میزدیم. دشواری دوتا بود. یکی: تقریباً هر بار باید پس از کشمکش با محافظین، داخل خانه می شدم. و مشکل دومی عبارت از آن بود که ببرک کارمل مطلقاً مرا در استفاده از وسایل ضبط صوت منع کرده بود و حتا در آغاز یادداشت کردن را نیز اجازه نمیداد. بدین لحاظ زمانیکه به خانه برمیگشتم تا نیمه شب ها میکوشیدم صحبت های مان را، که در حافظه ام بود، دوباره سازی نموده و بر روی کاغذ بنگارم.

... «آمر» از عمارت فرعی، در حالیکه دگمه های کرتی اش باز بودند و در زیر آن واسکت ضد گلوله اش دیده می شد، مصممانه به سوی من آمد. «چی گپ است؟» ولی دگر دیر شده بود. من در برابر شیشه بزرگ کلکین اتاق پذیرایی ایستاده بودم، که از عقب آن کارمل به زودی متوجه من شد و با دست به نشانه تهنیت، مرا به داخل دعوت کرد. «و شما کی هستین؟» به سوال «آمر» با سوال پاسخ دادم. او به زودی آهنگ صدایش را تغییر داد: «مگر شما را دعوت نموده اند؟» - «البته». - «و در کدام ساعت؟» - «درینجا همیشه انتظار مرا دارند». این آخرین جمله بود که ادا نمودم. البته این کلمات انتخابی بودند و می بایست پیروزی ام را تحکیم ببخشم. از درون در خانه عصمت داماد کارمل به ملاقات من آمد و مرا با خود برد.

در رهرو با نمای ساده، جایکه در ها به سوی مهمانخانه و اتاق پیشخدمت ها باز می شوند، پلاکات بسیار قابل توجه آویزان است: «دسپلین عالی و کیفیت بهتر خدمتگاری را تأمین کنید!» معلوم است که قسمت اول آن، اسیر (کارمل . م) را مخاطب قرار می داد و قسمت دوم آن به آشپز و ملازم تعلق می گرفت. من هر بار به طور غیر ارادی با تبسم داخل خانه می شدم. ولی امروز صاحب خانه خیلی جدی است. پس از خوشآمدید مختصر و تعارفات معمول، دفعتا با خشم زیاد به روسی میگوید:

- در [روزنامه] «پراودا» هم حقیقت وجود ندارد!

من فکر کردم که یک کشف کوچک صورت گرفته ولی چهره شگفت زده به خود دادم و پرسیدم:

- رفیق کارمل هدف تان مشخصا چیست؟

او دروازه سکرتریت را باز می کند و در میان کاغذ ها، شماره از روزنامه را پیدا می نماید، که در آن مصاحبه کارمند وزارت خارجه ما با نجیب الله به نشر رسیده است. تمام مصاحبه با زیر خط درشت نشانی شده است.

- شما چرا چنین چیز ها را به چاپ میرسانید؟

فرو افتادن درینگونه جنجال های غیر جالب و بی ثمر کار من نیست. من قیافه محزون به خود میگیرم تا به سادگی توجه اش را به سوی دیگر بکشانم. میگویم که دکتور نجیب الله هم از انتشار آن ناراضی است. طوریکه در کابل به من حکایت نمودند، دکتور به یکی از مامورین وزارت خارجه از روی اعتماد این داستان را گفته بود، «نه برای چاپ در رسانه ها». بعدا مامور وزارت خارجه تمام محتوای مذاکرات را بیرون میدهد و به نشر میرساند.

- «در روزنامه «پراودا» حقیقت وجود ندارد!» - با این جمله کارمل به من حمله میکند. نجیب الله کذب گویی می کند که گویا من مخالف خروج عساکر شوروی بودم، گویا من به گرباچف اعلان نمودم، هرگاه امروز شما صد هزار عسکر تانرا خارج نمائید، در آینده مجبور خواهید شد تا در افغانستان یک میلیون عسکر جابجا کنید. این کذب محض است! من باید تکذیب نامه بنویسم، اما با

در نظر داشت شرایط دشوار افغانستان و کشور شما، نمیخواهم اینکار را انجام دهم. ولی شما هم درین رابطه مسؤولیت دارید.

- او بدون تبسم و و با خشم به سینه من با دست میفشام و به انگلیسی تکرار میگوید: «Great Responsibility» - مسؤولیت بزرگ!

- میکوشم موضع دفاعی بگیرم: نویسنده در روزنامه ما کار نمیکند.

- میدانم. ولی در هر حالت شما حقیقتاً فاقد علنیت و آزادی بیان واقعی هستید.

واضح شد که امروز طبع یا مزاج کامل خیلی خراب است و مباحثه با وی غیر مفید. پسر 25 ساله اش کاوه، که کار دکترایش را در انستیتوت روابط بین المللی ماسکو پیش میبرد و در آن موقع در ترجمه ها ما را کمک میکرد، در عقب پدرش نشسته است. با تأثر دستانش را به هم میمالد، ولی همزمان جانبدار من است. او به بازدید های من دلچسپی دارد. در آن عمارتی که به شبه زندان شباهت داشت، حضور من تحرک ایجاد میکرد و آنها را از حالت انجماد رهایی می بخشید. همچنان کامل می نشست و به مهمان به قیافه جدی نمی نگرست.

- رفیق ژورنالیست لطفا یکبار دیگر بگویند، شما چی نیازی به این صحبت ها با من دارید؟

من به تکرار به او توضیح میدهم که کتابی در باره تاریخ نوین افغانستان، حضور نظامی شوروی و دیگر چیز هایی که با آن مرتبط است، در دست نوشتن دارم. من با وجدان پاک در مورد صحبت هایم با افراد مختلف هم در کابل و هم ماسکو قصه میکنم. از روی صداقت میگویم که به جز رفیق کامل کسی دیگری نیست که بتواند به زوایای تاریک مسأله افغانستان، که تحقیقاتم بدان نیازمند است، روشنی بیاندازد.

- من همیشه حقیقت را گفته ام و طور دیگر نمیتوانم بکنم. زمانیکه هشت سال عضو پارلمان بودم، حقیقت را میگفتم. و زمانیکه منشی عمومی حزب بودم. من طور دیگر نمیتوانم. ولی به جواب سوال شما، آیا میدانید گفتن حقیقت چه معنا دارد؟

- می دانم...

او به علامه هشدار دستش را بلند میکند و میگوید:

- عجله نکنید. من همه چیز را میدانم. میدانم کی داوود را کشت و برای چی. کی تره کی را کشت و چرا. کی امین را کشت و چگونه. من میدانم کی در عقب استعفای من و تقرر نجیب الله قرار داشت. بلی، من خیلی چیز ها را میدانم و صرف به همین خاطر است که چیزی نمیگویم؛ زیرا هنوز وقت آن نرسیده است.

- به پندار من همین اکنون وقت آن است.

- در حال حاضر، افغانستان و اتحاد شوروی در وضعیت بد قرار دارند. و من نمیخواهم با حکایت هایم وضعیت را وخیم تر بسازم.

من سعی میکنم ابتکار را بدست بگیرم

- ولی رفیق کارمل سکوت شما، معنای مرهون بودن را میدهد، در حالیکه دیگران با مصاحبه های شان از چپ و راست شما را نقد میکنند ...

او بدون تأخیر واکنش نشان میدهد:

- شما در باره نجیب الله میگویید؟ بلی من به همان اندازه مبارزه سیاسی کرده ام، که سن وی است! مگر این او بود که در باره مصالحه ملی برای بار اول سخن به میان آورد؟ نخیر، من بودم! 17 بار سخنرانی من در کنگره 26 حزب شما با کف زدن ها قطع گردید. ولی در همان سال مرا برکنار ساختند. کی در آن زمان آدم اساسی و مهم سفارت شوروی در کابل بود؟

- سفیر آن زمان تابیف بود.

- نخیر، سفیر نی. کی از جانب کا.گی.بی بود؟

ولی این گونه پذیرش، نادرست است. من به علامت سرزنش دست هایم را بلند میسازم:

- برای ما فهم این موضوع معنای گذر از خط قرمز را دارد.

او با کلکش مرا تهدید میکند: «شما همه چیز را میدانید، ولی تظاهر به بی خبری میکنید». و با آزدگی به عقب بر میگردد:

- خوب، نجیب را به وجدانش بگذاریم، و شورندازی؟ و مدیر مسؤل شما؟ کی و چرا ضرورت افتاد تا مرا برکنار نمایند؟ چرا مرا درینجا نگه میدارند. درینجا شرایط من غیر انسانیست: غذا میدهند و اجازه گردش، اما چرا آزادی نمیدهند؟ چرا نمیگذارند تا دو باره به افغانستان برگردم؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

بلی مثلیکه امروز درین باب صحبت کردن ناممکن به نظر میرسد. میکوشم موضوع را انکشاف بدهم.

- حداقل دو دو دلیل وجود دارد که مانع برای برگشت شما به وطن میگردد.

- لطفا آنها را نام بگیرید.

- نجیب بدون آن هم به دشواری در افتاده است. پس از خروج عساکر ما، در تمام جبهات می جنگد. ولی برگشت شما به مشکل میتواند به امر وحدت صفوف حزب کمک نماید.

- کارمل به جوش میآید - ولی نجیب در رهبری حزب طرفدار ندارد، حداقل یکی از آنها را نام بگیرید. از کشتن نفرت دارد. روابط وی با لایق بر اساس معامله استوار است.

- بالفرض، در عقب نجیب وزارت امنیت دولتی ایستاده است و این وزارت یک نیروی بزرگ است...

کارمل مغرورانہ تبسم میکند:

- شما خیلی بد اطلاع دارید. افراد وفادار او خیلی اندک اند. او محبوبیت ندارد. راستی شما میدانید که او زمانی یکی از محافظین من بود؟ بلی، بلی در کنار من میرفت و تأکید میکرد: «من سینه ام را برای شما سپر می سازم». ولی حالا چی میگوید؟ ... اگر شما با من به افغانستان بروید خواهید دید ...

- اما من با شما به کابل نمی روم - اینرا میگویم و به چشمانش نگاه میکنم.

- من میخواهم زنده بمانم. شما و طرفداران تان را به محض خروج از در هواپیما خواهند کشت. و این دومین دلیل است که شما باید درینجا بمانید.

او بدقت به من مینگرد. نی، نی لازم نبود که با رهبر یک دولت، ارچند اسبق، چنین حرف زد. حالا شاید برنجد و مرا از خانه بیرون بکشد و هیچگونه عذرخواهی هم مفید حال من قرار نخواهد گرفت. افغانها خاطر رنجی را نمی بخشند. ولی چیزی در درون او در حال جوشش است.

- او با آرامی میگوید: من از مرگ بیم ندارم و حاضرم بخاطر وطنم جان دهم.

- چرا باید مرد؟ ممکن من در رابطه به خطر راه مبالغه را درپیش گرفته ام. اما من دقیقا تراژیدی شخصی تانرا میدانم. مردم افغانستان باور دارند که شما بر سر تانک شوروی به کابل آمدید، بر تخت نشستید و در حمایت قوای شوروی قرار داشتید. شما رفیق کارمل در میهن تان فاقد شهرت هستید.

- این کذب است - چهرهء تارک وی تاریکتر می شود. - بلی من دشمنان زیاد دارم، زیرا من در مبارزه ام بی امان بوده ام. اما در همه جا در کابل، قندهار، هرات، جلال آباد از حمایت مردم برخوردارم. آنها عقب من میرفتند. هم حزب و هم مردم.

چی باید گفت؟ نی، بهتر است امروز بس کنیم. در غیر آن معلوم نیست دیالوگ ما به کجا میکشد. لازم است تفریح کنیم.

من با احتیاط بحث را به موضوعات دیگر میبرم و ضمن تمجید به آدرس وی آرزو میکنم که ملاقات های ما ادامه یابد. ما صمیمانه خداحافظی میکنیم، جای خوشبختیست که هیچ دعوایی صورت نگرفت.

ادامه دارد

«سایت دیدگاه» www.didgah.de

نشر مطلب با ذکر منبع مجاز است.

